

ياسمن

نويسنده:

منير مهريزي مقدم

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه	: مهریزی مقدم، منیر
عنوان و پدیدآور	: یاسمن / نویسنده منیر مهریزی مقدم.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۴۰۰ ص.
شابک	: 964 - 7543 - 83 - 2
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ ی ۲ ۸۷۴ هـ / ۸۲۲۲ PIR
رده‌بندی دبویی	: ۸ فا ۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۵۵۱۲۵

فصل اول

خلبان یک‌بار به زبان فرانسوی و بار دیگر به زبان فارسی به مسافری خیر مقدم و خوش آمدگفت و آرزوی سفری خوش را برای آنان کرد. بعد از آن مهماندار از مسافری خواست کمربندها را ببندند هواپیما آماده حرکت بود.

یاسمن با وجود سرخوشی از مسافرت رویایی که پیش رو داشت با یادآوری چهره دل‌تنگ پدر و اشک‌های مادرش که نیم ساعت پیش در سالن فرودگاه آنها را ترک کرده بود، دلش ضعیف رفت با وجود زندگی ۲۵ ساله در فرانسه، تربیت ایرانی اش او را یک دختر حساس و مهربان و کاملاً ایرانی بارآورده بود.

چندین سال بود با اینکه ذره ذره وجودش ایران و دیدن وطنش رامی طلبید ولی هر سال قبل از رفتن و یا حتی تصمیم گرفتن در این باره اتفاقی می افتاد که آنها را از رفتن منصرف می کرد و مانعی برایشان به وجود می آمد. امسال طاقت یاسمن به کلی تمام شده بود. باز هم برنامه‌ای برای پدرش پیش آمد و نتوانستند هر سه با هم به این سفر بروند. اما پدر در وجود دختر ۲۵ ساله و زیبایش که به تازگی مدرک

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ - تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

یاسمن

منیر مهریزی مقدم

ویراستار: مرضیه هاشمی
نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی
چاپ اول: زمستان ۱۳۸۶
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: فرین
صحافی: آزاده
حق چاپ محفوظ است.
ISBN 964 - 7543 - 83 - 2

آدرس وبسایت: www.alipub.com
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

۵۲۰۰ تومان

کارشناسی ارشد ریاضی کاربردی را گرفته بود. آنقدر اشتیاق و همت در او دید که راضی شد او را به تنهایی به این سفر بفرستد و حالا او می‌رفت به ایران او می‌رفت با یک بلیط برگشت بدون تاریخ در کیفیتش. آقای ارجمند محدودیتی برای برگشتن دخترش قائل نشده بود و بعد از اتمام درس یک مرخصی به مدتی که خودش می‌خواست برایش صادر کرده بود و یاسمن به محض برگشت می‌توانست در دانشگاهی که پدرش استاد ادبیات فارسی آنجا بود مشغول به کار شود ولی حالانه. او واقعاً نیاز به یک استراحت طولانی و دیدار از وطنش را داشت.

مسافرت طولانی در پیش داشت. بعد از پذیرایی که مهماندارها به عمل آوردند صندلی‌اش را کمی خواباند و چشم‌هایش را بست. ظاهراً خواب بود ولی اینطور نبود. دلشوره رفتن به ایران چند شبی بود که خواب راحت را از او ربوده بود.

از یک طرف اشتیاق رفتن و از طرف دیگر اصرارهای (ژان) برای ماندن و ازدواج کلافه‌اش کرده بود دکتر (ژان کیود) ۳۱ ساله با اینکه تقریباً تأیید شده و غریبه نبود، هیچگاه به عنوان مرد زندگی مشترک در دل یاسمن جا باز نکرد چون که ایرانی نبود.

یاسمن با اینکه بزرگ شده فرانسسه بود به اصلیت ایرانی‌اش می‌بالید و این از داستان‌های پرشوری که پدر از لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد و دیگر داستان‌های احساسی که او با زبان شیرین ادبی‌اش برای تک دخترش بیان می‌کرد نشأت گرفته بود.

یاسمن دوست داشت اگه زمانی تصمیم به ازدواج گرفت با یک

مرد ایرانی و با احساس، درست مثل پدرش که با وجود چهل سال زندگی مشترک با مادرش هنوز هم به او عشق می‌ورزید، ازدواج کند. یاسمن آن دورا نمونه کامل یک زن و شوهر مهربان ایرانی می‌دید گرچه، آن‌ها پدر و مادر اصلی‌اش نبودند ولی عاشقانه دوستشان داشت.

وقتی یاسمن سه‌ساله بود پدر و مادرش در یک روز سرد و برفی زمستانی سفری اجباری برایشان پیش می‌آید. بچه را به خاطر سردی بیش از حد هوا به عمه‌اش که در فرودگاه تهران منتظرش بود می‌سپارند و راهی سفری بی‌بازگشت می‌شوند.

سُر بودن جاده و مجهز نبودن اتومبیلشان آن‌ها را به عمق دره پرتاب کرد و همه را داغدار نمود. محمد ارجمند عموی یاسمن برای مراسم ختم برادرش به ایران آمد و قبل از برگشت سرپرستی یاسمن سه ساله را به عهده گرفت و آرزوی خود و همسرش را که بچه‌دار نمی‌شدن، برآورده کرد. آنها یاسمن را با خود بردند و حالا بعد از ۲۳ سال دوری او تنها و مشتاق به وطن بازمی‌گشت.

او با اینکه بعد از چند سال فهمید که کسانی را که به عنوان پدر و مادرش می‌شناخته عمو و زن عمویش بوده‌اند و چه بلایی به سر پدر و مادر واقعی‌اش آمده بعد از گذراندن یک شوک عصبی تقریباً طولانی به خاطر محبت‌هایی که از آن‌ها دیده بود این واقعیت را پذیرفت و هرچه بزرگ‌تر شد، شدت علاقه‌اش به آن‌ها بیشتر شد و حالا از نظر یاسمن آن دو موجود نجیب و مهربان پدر و مادر اصلی‌اش بودند و هنوز چند ساعت از دوری آنها نگذشته بود که دلتنگشان

شده بود و شاید اگر راه داشت دوباره برمی‌گشت تا در فرصتی دیگر به‌همراه آن‌ها به ایران برگردد.

با صدای دوباره خلبان که نزدیک شدن به فرودگاه مهرآباد تهران را اعلام می‌کرد، نفسی عمیق کشید و لبخندی غمگین صورت زیبایش را زیباتر کرد. کاش پاپا و مامی‌اش با او بودند.

از کیفیت روسری کوچکی را که مامی سپرده بود به محض رسیدن به فرودگاه تهران به سر کند، بیرون آورد موهای بلند فردار و براق و بلونش را باگیره‌ای مهار کرده و روسری را به سر کرد.

مهماندار که از کنارش می‌گذشت با دیدن او در آن حالت که با وجود روسری قرمز و سفید، زیباتر و ملیح‌تر شده بود بی‌اختیار لبخند زد. یاسمن جوابش را با لبخندی گرم داد و خودش را در آینه دستی‌اش برانداز کرد. برایش جالب بود که مامی گفته بود همه خانم‌ها در ایران مو و اندامشان را می‌پوشانند این را در عکس‌های قدیمی آلبوم خانوادگی هم دیده بود. مادر بزرگش را با پوششی که مامی نام آن را چادر ذکر کرده بود و عمه‌ها و خاله را با مانتو و روسری. ولی یاسمن برعکس حس و تربیت خانوادگی ایرانی‌اش چهره‌ای کاملاً اروپایی داشت.

پوستی لطیف و سفید، چشمان آبی دریایی، دهان و بینی کوچولو و متناسب بدون هیچگونه عملی با موهای طلایی تیره و قدی نسبتاً بلند و خوش‌اندام.

اواخر بهار بود. شلواری جین و بلوزی آبی روشن به‌رنگ چشمانش، که تقریباً بلند و گشاد بود و حکم مانتو را داشت پوشیده

بود. پاپا هم این مشخصات را برای پیدا کردنش به عمه داده بود با این حال یاسمن دلشوره داشت. با اینکه ایران وطنش بود ولی در آنجا غریبه بود.

اگر عمه را پیدا نمی‌کرد چه. آیا مشکلی برایش پیش نمی‌آمد. به قول پاپا: توکل به خدا.

هوایما با تکانی نسبتاً شدید به زمین نشست و دل یاسمن از خوشحالی غنچ رفت. وقتی به‌روی پله‌ها ایستاد نفسی بلند و عمیق کشید و بویی که پاپا برایش وصف کرده بود را حس کرد.

بوی ایران، بوی وطن، بوی آشنایی و بوی پدر و مادرش. چه لذتبخش بود. انگار وارد بهشت آرزوهایش می‌شد.

به‌همراه دیگر مسافرین هوایما با اتوبوس به‌طرف ساختمان فرودگاه برده شدند و یاسمن هر لحظه از اینکه چهره‌هایی را که سالی یکبار توسط فیلم می‌دیده حالا از نزدیک می‌بیند هیجان‌زده‌تر می‌شد.

بعد از وارد شدن به سالن تعداد زیادی استقبال‌کننده را پشت شیشه دید. پاپا تاکید کرده بود که به دنبال خانمی جوان حامله با شکمی بزرگ که مانتویی کرم‌رنگ و روسری قهوه‌ای داشت بگردد. یاسمن خیلی زود او را با دسته‌گلی در دست که آن را برایش با اشتیاق در هوا تکان می‌داد دید. او زیتا بود. دختر عمه‌اش.

یاسمن خوشحال با یک حس دلپذیر، حس دیدن فامیل نزدیک بر سرعت قدم‌هایش افزود انگار در آن سالن بزرگ به‌غیر از عمه و دختر عمه‌اش کس دیگری را نمی‌دید.

عمه درست همان بود که در فیلم‌های ارسالی دیده بود. ظریف و سفید و پیچیده در مانتوی بلند مشکی، بی‌مه‌با خودش را در آغوش باز و مشتاق عمه رها کرد. قدرت گفتن حرفی را نداشت. عمه هم بی‌هیچ حرفی ولی باگریه با قدرت تمام که از آن اندام ظریف بعید بود او را به خود می‌فشرد و یاسمن او را بو می‌کشید. او بوی پایا را می‌داد. صدای معترض و همراه با شوخی رزیتا را شنید.

— مامان شکستش عروسکت.

عمه لابه‌لای گریه گفت:

— بذار بوش کنم. بوی محمد و مهدی را از گل جوانشان می‌بویم. آه خدا شُکرت. دقایقی طول کشید تا عمه بعد از بوسیدن یاسمن او را کمی از خود جدا کرد و با لذت براندازش کرد.

— مهدی و مهناز و محمد یک جاتوی وجودشه ولی از هر سه آن‌ها خوشگل تره.

یاسمن دوباره صورت عمه را بوسید و دوباره‌ی صدای معترض رزیتا.

— مامان به من هم فرصت بده.

یاسمن به سوی او چرخید و او را در آغوش گرفت. گونه‌های دختر عمه‌اش را بوسید و سپس دستی به شکمش کشید.

— با وجود این کوچولو نمی‌شه ادامه داد.

رزیتا با خوشحالی تقریباً فریاد زد.

— وای خدای من. چقدر قشنگ فارسی صحبت می‌کنه. ما فکر

می‌کردیم مثل چهره فرانسوی‌ات زبانت هم فرانسوی است.

یاسمن لبخند قشنگی زد.

— فراموش کرده‌اید که من با یکی از مجرب‌ترین استاد‌های ادبیات فارسی زندگی می‌کنم.

عمه دوباره او را در آغوش کشید. با صدای مردانه‌ای برگشتند.

— سلام خانم. به وطن خوش آمدید.

مردی بلندقد با چهره‌ای جذاب و مردانه کنار رزیتا ایستاده بود.

رزیتا دستش را دور بازوی مرد جوان انداخت و گفت.

— من رو که شناختی، رزیتا هستم. یکی یک دانه عمه منیرت،

ایشون هم شاهرخ مغان همسرم، یاسمن دوباره با رزیتا و سپس با همسرش دست داد.

— من هم یاسمن ارجمند دختر یکدانه دایی محمد و دایی مهدی شما هستم. از آشنایی با همه تون خوشوقتم.

شاهرخ از او خواست که با هم به طرف تحویل بار بروند و بعد از

تحویل گرفتن چمدان‌های یاسمن، هر چهار نفر به سمت بیرون رفتند.

شاهرخ برای راحتی حال همسر باردارش اتومبیل را تا نزدیک‌ترین

نقطه به سالن پارک کرد و هر سه سوار شدند.

یاسمن و عمه روی صندلی عقب و رزیتا کنار همسرش روی

صندلی جلو، ولی کاملاً چرخیده بود و رو به یاسمن و مادرش بود. با

همان حرارت و اشتیاق گفت:

— با اینکه توی فیلم‌ها همین چهره و اندام را ازت دیده بودم ولی

همیشه تصویری را که مامان از سه سالگی‌ات مجسم می‌کرد پیش

رویم بود. یک دختر بچه چاق و تُپل مثل توپ قل‌قلی با موهای بور

فرفری و چشمان آبی، ولی حالا می بینم که حرف فیلم ها درست تر بود. حتی خیلی خوشگل تر و خوش اندام تر از آن ها و به عبارتی فوق العاده و معرکه.

یاسمن برای تشکر به روی او لبخندی ملیح زد، عمه دستی به سرش کشید.

– درست رنگ چشمای مادر شمالی اش را داره و موهاش از موهای پدرش روشن تره. دوباره اشک چشم هایش سرازیر شد.

– کاش مهدی و مهناز حالا بین ما بودند و دسته گل قشنگشون را می دیدند. جاشون خالیه، رزیتا با نارضایتی به مادرش گفت.

– مامان خواهش می کنم. این چه طرز خوش آمد گویی به یک مسافر خوشگله. قرار ما چی بود؟

یاسمن دست های ظریف و پیر عمه را در دست های قشنگش گرفت و فشرد.

– ناراحت نباشید عمه جون. پاپا می گه جایی که آن ها هستند از اینجا خیلی بهتره. من به حرف های پاپا کاملاً اعتقاد دارم.

عمه چهره درهم کشید.

– وا. پاپا کیه دیگه؟

رزیتا ظاهراً اخم کرد ولی خندید.

– مامان. منظور یاسمن جان، دایی محمده. به بابا می گه پاپا.

عمه کمی جا به جا شد و خطاب به یاسمن گفت:

– خوب عزیز دلم مگر اسم قحطه بگو بابا، بگو پدر، بگو آقا جون.

پاپا چیه دیگه.

یاسمن که نفهمید چرا پاپا مورد اعتراض عمه قرار گرفته، با شاهرخ و رزیتا شروع کرد به خندیدن و بعد برای چندمین بار گونه عمه را بوسید و سرش را روی شانهِی پر مهر عمه گذاشت. رزیتا روبه شاهرخ گفت.

– وای خدای من! شاهرخ می بینی دختر دایی ام برعکس آنچه ما فکر می کردیم چقدر راحت و مهربونه. سپس روبه یاسمن کرد و گفت:

– یاسمن جان بذار اعتراف کنم. ما فکر می کردیم که با توجه به رشته خُشکی که خوانده ای و محیطی که در آنجا بزرگ شده ای با

یک یاسمن آهنی و خوشگل روبه رو می شویم ولی حالا خوشحالم که تصور ما اشتباه بوده عزیزم.

یاسمن در برابر صمیمیت بی پروای دختر عمه دوباره لبخند زد و دودستش را برای فشردن دست او دراز کرد و گفت:

– من هم همینطور. رزیتایی را که دیده بودم خیلی با تو فرق می کرد.

رزیتا خنده ای کرد. نگاهی پر محبت به همسرش انداخت و با رضایت دستی به شکمش کشید.

– این به خاطر دختر کوچولوی شاهرخ خان. بذار یک هفته دیگر تحویلش بدم اونوقت می فهمی که خوش اندام کیه دختر دایی.

یاسمن با شادمانی بچه گانه ای دست زد.

– وای کوچولوتون دختره. یعنی یک هفته دیگر به دنیا می یاد.

عالیه. یک دختر کوچولوی خوشگل و ناز مثل پدر و مادرش. چی اسمی براش انتخاب کرده اید.

—روژان

یاسمن حیرت زده ولی خندان پرسید.

—روژان. خیلی قشنگه. یعنی چه؟

—روژان یعنی روشنایی روز. یک اسم گردیه. آخه اصل و نسب و ریشه قدیمی شاهرخ کرده. خودش این اسم زیبا را انتخاب کرده. البته قراره اگر زمانی خواستیم پسری هم به دنیا بیاریم اسمش را من انتخاب کنم.

و خنده ای کرد که ردیف دندان های سفید و مرتبش را به رخ کشید. عمه دستی به گره روسری یاسمن کشید و گفت.

—الهی فدات بشم. رُزی روسری بستنش را ببین. بچه م بلد نیست.

یاسمن با آن ها خندید و رشته ای از موهای فرش را که بیرون آمده بود زیر روسری جا داد.

اتومبیل شاهرخ جلو یکی از زیباترین خانه های یک محل آرام و خوب و اشرافی تهران ایستاد. خودش بعد از کمک به همسرش در پیاده شدن، وسایل یاسمن را از صندوق عقب بیرون آورد و به دست مستخدم که بعد از باز کردن در به بیرون آمده بود داد. رزیتا به سختی کنار یاسمن قدم برمی داشت. عمه به یاسمن گفت.

—به خونه خودت خوش اومدی عزیزم. من جلوتر برم ببینم اسپند را آماده کرده اند.

و جلوتر از آن ها رفت. یاسمن کیف دستی رزیتا را گرفت و گفت.

—هفته آخر خیلی سخته، آره.

—آره عزیزم. پدرم را درآورده.

یاسمن با تعجب به او نگاه کرد.

—پدرت را چی کار کرده.

رزیتا از چهره حیرت زده یاسمن بلند خندید.

—قربونت بشم. این یک اصطلاحه. پدرم را هیچ کاری نکرده. در اصل دستش به پدرم که زیر خروارها خاکه نمی رسه. منظورم اینه که خیلی لگد می پرونه.

یاسمن با او خندید. رزیتا دوباره گفت.

—امروز به خاطر گل روی تو بود که او مدم فرودگاه و گرنه نمی تونم تکون بخورم. طفلکی شاهرخ خیلی نگران بود ولی نتوانست جلوم را بگیرد.

و شاهرخ از پشت سر گفت.

—امان از دست تو دختر.

رزیتا به طرف همسرش برگشت.

—کدوم دختر، این یا من.

و به شکمش اشاره کرد. یاسمن به صمیمیت آن ها خندید.

یاسمن با ورود به ساختمان اشرافی منزل عمه نگاهی به اطراف کرد. خیلی با شکوه بود. قبل از اینکه دقیق به اطراف نگاه کند عمه خودش با اسپندی غلیظ به طرف برادرزاده اش آمد و آن را چند بار دور سر یاسمن چرخاند. آیه چشم زخم و صلوات زیر لب زمزمه می کرد و به روی یاسمن فوت می کرد و دوباره گونه های لطیف یاسمن را بوسید.

—الهی قربونت برم. ماشاالله آنقدر ماهی که باید روزی چند بار

برات اسپند دود کنم.

به سمتی اشاره کرد و ادامه داد.

– یک اتاق خوشگل برات آماده کرده‌ام. بیا برو لباسات را عوض کن، تا سر فرصت همه جای خانه را نشانت بدهم.

و او را همراه یک مستخدم به طبقه بالا که پله‌های مارپیچش آن را از پایین جدا می‌کرد روانه کرد. وارد اتاق که شد متعجب آن را برانداز کرد. این اتاق به اندازه سالن پذیرایی منزل پدرش در پاریس بود. وسط اتاق ایستاده و حیرت‌زده به اطراف می‌چرخید. مستخدم پنجره روبرو به باغچه را باز کرد و یاسمن فریادی از خوشحالی کشید.

تمام حیاط و باغچه مرتب و مصفای آن، چشم‌اندازی زیبا برای اتاق ساخته بود. خصوصاً که اواسط بهار بود و گل‌های شاداب باغچه جوانیشان را به رخ بیننده می‌کشیدند. یاسمن چشم‌هایش را به‌روزی این همه طراوت بست و نفسی عمیق کشید و پدرش را در حال رسیدگی به باغچه منزلشان مجسم کرد پدرش محمد ارجمند با وجود وضع مالی بسیار خوب خواستار زندگی ساده و صمیمی بود. منزل ویلایی کوچکی در وسط یک باغچه مصفا در یکی از مناطق خوش آب و هوا و دور از شلوغی شهر بود. باغبان باغچه فقط ماهی یک بار به آنجا سر می‌زد و به کارهای سنگین رسیدگی می‌کرد و گرنه بقیه روزها را پدر شخصاً وقت بیکاری‌اش را صرف باغچه می‌کرد و آن را به میل و سلیقه خودش پروانده بود. اسباب منزلشان در عین گرانبه‌ای بسیار ساده و راحت انتخاب شده بود طوری که هرکس وارد آنجا می‌شد احساس راحتی و صمیمیتی بی‌نهایت می‌کرد.

درست برعکس اینجا. یاسمن دوباره نگاهی به اطراف اتاق انداخت.

یک تخت خواب قهوه‌ای و کنده‌کاری با روتختی لطیف کرم قهوه‌ای، پرده‌ها با والان‌های مخملی مثل اتاق پذیرایی، میز توالتی هم جنس تخت پر از وسایل آرایش و عطر و ادکلن‌های گران‌قیمت در گوشه‌ای دیگر، یک میز بزرگ، مجهز به انواع لوازم صوتی و تصویری و تابلوهای عالی و گران‌قیمتی که به دیوار آویخته بودن و یک تخته فرش نفیس و ظریف که کف اتاق پهن بود. همه چیز کامل و آماده بود. دوباره به طرف پنجره برگشت و حیاط را که در بدو ورود به علت صحبت کردن با دختر عمه‌اش کامل ندیده بود زیر نظر گرفت.

حیاطی بسیار بزرگ که قسمت قسمت با گل‌ها و درختان تزئینی آرایش شده بود. آلاچیق و استخر کنار هم و راهروهایی که با سنگ‌فرش میان چمن‌ها باز شده بود و هوای لطیف بهاری که زیبایی حیاط را چند برابر کرده بود.

چمدان‌هایش را مستخدم باز کرده و رفته بود. از میان لباس‌ها یک بلوز لیمویی را انتخاب کرد که با شلوارش کاملاً ست می‌شد.

نگاهی توی آینه انداخت و دید که همه چیز کاملاً هماهنگه. او با وجود زیبایی ذاتی خودش خیلی کم پیش می‌آمد که آرایش کند پس با همان سادگی از اتاقش بیرون آمد. نگاهی به سالن بالا که وسایل رفاهی‌اش چیزی کم از پایین نداشت انداخت. ظاهراً عمده‌اتاق خواب‌ها بالا بود وقتی خرامان از پله‌ها پایین آمد عمه با تحسین براندازش کرد.

— از اتاقت خوشت آمد عمه.

یاسمن به آن‌ها نزدیک شد و وسط عمه و دختر عمه اش نشست. با یک دست، دست عمه و با دست دیگرش دست رزیتا را صمیمی و گرم فشرد.

— عالی بود عمه چرا خوشم نیاد.

— دلم می‌خواست کُمدت را هم پر از لباس کنم ولی رزیتا گفت ممکنه به سایزت نخوره. باید در اولین فرصت بریم لباس بخریم.

— ولی من لباس آورده‌ام عمه.

— و، دو تا چمدون لباس برای مدتی که من می‌خواهم نگهت دارم کمه قربونت برم. باید تو را به همه معرفی کنم. دوست دارم هرروز لباسی جدید بپوشی.

یاسمن از حرف‌هایی که برایش تازگی داشت متحیر بود. رزیتا میان صحبت مادرش گفت:

— مامان جان. تو رو خدا اینقدر برای این طفلکی تشریفات نچین.

مگر نمی‌بینی چقدر ساده و قشنگه. حیف نیست عوضش کنی.

عمه با ناراحتی جواب داد.

— هنوز یاسمن جان نرسیده تو از من ایراد می‌گیری.

یاسمن و رزیتا خندیدند. عمه در ادامه صحبتش به سینی که مستخدم جلوشان گرفت اشاره کرد.

— یک چیز بی‌خورگلویت تازه بشه بریم توی حیاط. گوسفند آماده است. از روی خونش رد شو، بعد خانه را نشانت می‌دهم.

یاسمن دوباره چهره‌اش سوال‌گونه شد. رزیتا برایش شرح داد.

— گوسفند رو، برای تو قربونی می‌کنیم و برای سلامتی ات گوشتش را بین نیازمندان قسمت می‌کنیم مگر تا حالا ندیدی.

— پایا برام گفته بود ولی تا حالا ندیده‌ام.

عمه از پایا گفتن یاسمن دوباره اخم کرد. یاسمن از به یادآوری این مطلب دستش را جلو دهانش گرفت و شانه‌هایش را بالا انداخت. اینبار عمه هم با آن‌ها خندید. صدای شاهرخ از بیرون بلند شد.

— مادر جون بیایید دیگر. گوسفند آماده است.

گوسفند قربانی شد. یاسمن آن‌طور که یادش دادند از روی خون گذشت. عمه با انگشت کمی از خون را وسط پیشانی اش کشید و یاسمن بدون مخالفت ناظر بود. در همین موقع در حیاط باز شد و ماشین قرمز آلبالویی رنگ پیمان به طرف پارکینگ ماشین‌ها رفت.

پیمان دومین پسر عمه‌اش، با قدی بلند و چهره‌ای جذاب و نمکین که ریز چهره‌ای را از خواهرش داشت با سر و صدایی پر شور به آن‌ها نزدیک شد. در حالی که نفسی عمیق می‌کشید گفت:

— هوم باد آمد و بوی عنبر آورد.

با یک نگاه به چهره دوست داشتنی یاسمن دست‌هایش را به آسمان بلند کرد.

— خدایا شکرت. به خاطر حبیب خوشگلت.

همه می‌خندیدند و یاسمن با لبخندی حیرت‌زده به این جوان پرشور و جذاب نگاه می‌کرد. پیمان به او نزدیک شد و دستش را برای دست دادن جلو آورد.

— پیمان هستم. پسر عمه‌تون و پیرو به‌جا آوردن صله‌رحم. از

آشنایی با شما خوشوقتم.

دوباره شاهرخ و رزیتا خندیدند و یاسمن باز هم به رزیتا که حکم مترجمش را پیدا کرده بود نگاه کرد رزیتا میان خنده گفت:

– صله رحم یعنی ارتباط با اقوام. پیمان تازه یادش اومده که صله رحم خوب چیزیه.

یاسمن که تازه متوجه منظور آن‌ها شده بود با ملاحظت خندید و به پیمان گفت.

– من هم یاسمن هستم و مثل شما پیرو همان چیزی که گفتید هستم. فکرمی کنم شما پسر عمه خوب و شادی هستید. من هم از آشنایی با شما خوشوقتم.

پیمان به شوخی ولی با لحنی جدی بانگشت اشاره چند ضربه به پیشانی اش زد و گفت.

– من تا حالا هندی با پوست و رنگ چشم روشن ندیده بودم.

روبه مادرش کرد و پرسید.

– شما دیدید مامان! منظورش خون میان ابروهای یاسمن بود.

عمه دستش را روی شانه پیمان گذاشت و صدایش را کمی

پایین تر آورد.

– آره دیدم پسرم جلو چشمه. ولی یادت باشه که شکستیه.

حواس را باید خیلی جمع کنی.

پیمان سرش را خم کرد و مثل سربازی آماده به فرمان گفت.

– بله. بله درست می فرمایید قربان. درست می فرمایید.

وقتی شاهرخ و رزیتا ریز می خندیدند یاسمن که متوجه

صحبت های پرکنایه آن‌ها نبود پرسید.

– عمه پاپا می گفت:

دوباره دستپاچه دستش را جلو دهانش گذاشت و در تصحیح

حرفش ادامه داد.

– ببخشید. منظورم اینه که پدر می گفت شما دو تا پسر دارید.

درسته.

– آره عزیزم. پوریا پسر بزرگم استاد زمین شناسیه و مدتی را برای

تحقیقات علمی با دانشجویهایش به سفر رفته. پیمان پسر دوممه که

اواخر دوره کارشناسی ارشد مدیریت بازرگانی را می گذرونه و رزیتا

هم که معرف حضورت هست، مهندس کامپیوتره.

و دست یاسمن را گرفت و به طرف ساختمان به راه افتاد.

– بیا بریم عزیزم که گلی باهات حرف دارم. دلم می خواد کلمه

به کلمه از بابا و مامانت برام حرف بزنی.

یاسمن مؤدبانه لبخند زد.

– باشه حتماً. راستی عمه چه حیاط قشنگی دارید.

– چشمات قشنگ می بینه عمه. چای بعد از ظهر را بیرون

می خوریم تا همه جا را قشنگ ببینی.

یاسمن به رزیتا نگاه کرد. رزیتا با لبخندی قشنگ در حالیکه بازوی

همسرش را گرفته بود و راه می رفت جواب داد.

– کم کم با تعارفات ایرانی بیشتر آشنا می شی.

نهار مفصل را دور میزی پرشکوه همه با هم در میان شوخی های

پیمان صرف کردند و رزیتا و شاهرخ هم از او راجع به درس و

دانشگاهش پرسیدند. بعد از نهار عمه که خستگی را در چشمان یاسمن دید گفت:

– بلند شو یاسمن جان، بهتره کمی استراحت کنی. بعد از ظهر دوباره می بینمت.

و او را روانه اتاقش کرد. یاسمن با اشتیاقی که از وجود این جمع گرم و صمیمی در او آرامش ایجاد کرده بود به محض جابه جا شدن میان تخت نرم و راحتش به خوابی خوش فرو رفت.

وقتی چشم گشود متوجه شد دو ساعت تمام بدون هیچ تکانی به راحتی خوابیده، خوابی به راحتی خواب اتاق و تخت خودش. هیچکس صدایش نزده بود. پیش خودش فکر کرد که ممکن است همه هنوز خواب باشند. پس از حمام اتاقش استفاده کرد. بعد از حمام با خواب خوبی هم که کرده بود احساس سبکی بیشتری کرد موهای فر و خوش حالتش را با سشوار خشک کرد و به سادگی روی شانه ها ریخت. بلوز صورتی و شلوار قرمز جینی پوشید و از اتاق بیرون آمد. به طبقه پایین که رسید مستخدم به او گفت که عمه و رزیتا بیرون منتظرش هستند.

از دور آن ها را زیر آلاچیق دید و به طرفشان به راه افتاد. رزیتا انگشتش را به نشانه صمیمیت حلقه کرد و داد زد.

– تپیت تکه یاسی جون.

یاسمن با لبخند به آن ها نزدیک شد گونه های هردو را بوسید و

نشست.

ممنونم راستی اسم قشنگی داری رُزی جان. فکر می کنم یعنی همتای رز، همینطوره؟

رزیتا خندید.

– آره عزیزم. یکی از تفاهماتمان اینه که هردو با گل رابطه داریم. عمه پرسید.

– خوب خوابیدی عمه جان.

– آره عمه عالی بود، خیلی خسته بودم.

عمه برایش یک فنجان چای ریخت و به دستش داد.

– اگر چایی نمی خوری بگم برات قهوه درست کنند.

یاسمن فنجان چای را جلو بینی گرفت و بو کرد.

– نه همین خوبه. من چایی را ترجیح می دهم.

بعد از نوشیدن چای از رزیتا پرسید.

– شما هم اینجا زندگی می کنید.

رزیتا میان صندلی راحتی جابه جا شد و دستی به شکمش کشید.

– نه عزیزم ولی فعلا یک ماهی هست اینجا لنگر انداخته ایم.

به خاطر این کوچولو.

– لنگر! چه لنگری؟

رزیتا با صدای بلند غش غش خندید.

– منظورم ماندگار شدن. الهی قربون سادگی ت بشم.

یاسمن به خنده او خندید.

– همسرت و پیمان نیستند؟

نه رفتند بیرون.

– بهت تبریک می‌گم همسر خوش تیپ و مهربانی داری. خیلی به هم می‌آید.

– ممنونم خودتِ ماهی.

عمه گفت:

– خوب یاسمن جان برام تعریف کن. محمد قصد نداره بیاد ایران بمونه.

یاسمن از به یادآوری پدر لبخندی زد و پاسخ داد.

– نه فکر نمی‌کنم. او برای خودش بهشت کوچولویی ساخته و ازش نمی‌تونه بگذره.

– آره توی فیلم‌ها بهشتش را دیده‌ام ولی آخه آنجا غریب نیست؟

– آه نه. ما آنجا دوستان ایرانی و فرانسوی زیاد داریم.

عمه آهی غمزده کشید.

– چه میشه کرد. قسمت ما هم اینه که از خواهر و برادرمون دور باشیم و دلمون را به دیدن صدا و فیلمشون خوش کنیم.

یاسمن با مهربانی عمه را در آغوش فشرد.

– غصه نخور عمه آن‌ها جای خوبی دارند. راستی برام از عمه محبوبه تعریف کنید.

– اون طفلکی هم وقتی شوهرش فوت کرد و فهمید که پسرانش قصد برگشت به وطن را ندارند مال و اموالش را فروخت و رفت مشهد مجاور شد.

وقتی یاسمن پرسشگر به سمت رزیتا برگشت عمه خودش توضیح داد.

– یعنی همسایه امام رضا شد. خوش به حالش.

یاسمن با خوشحالی پرسید.

– امام رضا امام هشتم!

عمه سر تکان داد.

– دوست دارم برم ببینم. مامان خیلی تعریف می‌کرد. تازه از من خواسته اگر بتونم برم نذرش را هم ادا کنم.

رزیتا پرسید.

– پس خدا را شکر درباره نذر کردن سوالی نداری.

– نه مامان در این باره برام توضیح داده.

بعد از صرف عصرانه یاسمن از رزیتا خواست که در حیاط قدم بزنند تا او همه جا را ببیند و در بلند شدن به او کمک کرد.

در قسمت اصلی و ورودی باغ همه جا جنبه تزئینی داشت و همان چیزهایی بود که از پنجره اتاقش دیده بود. رزیتا او را به طرف پشت حیاط برد.

– بیا بریم گلخونه زمستانی و درختان میوه حیاط پشتی را نشانت بدهم.

– گلخانه شیشه‌ای در این فصل سال تقریباً خالی بود و قسمت بزرگی از حیاط را درختان میوه که اغلب پراز شکوفه بود پر کرده بود.

با رزیتا میان درختان می‌گشتند که چشمش به یک ساختمان کوچولو رو به آفتاب با نمایی تزئینی و فانتزی افتاد.

– وای چه ساختمان کوچولو و قشنگی کی آنجا زندگی می‌کنه؟

– پوریا.

یاسمن با تعجب به سمت رزیتا برگشت.

— پوریا برادرت. مگر او با بقیه زندگی نمی‌کنه؟

— نه عزیزم. اون بیشتر سرش به کتاب و نقاشی گرمه. دوست داره آرامش داشته باشه.

— چه جالب، دوست دارم پوریا را ببینم. او حتماً مثل پیمان درسته؟

— نه اتفاقاً دو تا نقطه متفاوتند. پوریا نمی‌تونه شلوغی‌های پیمان را تحمل بکنه. به‌همین خاطر برای خودش یک ساختمان جدا ساخته.

— جالبه، کی پوریا برمی‌گرده.

— نمی‌دونم شاید دو سه هفته دیگه.

هر دو احساس خوبی بعد از راه‌پیمایی در باغ داشتند. رزیتا به آرامی روی مبل راحتی لمید و گفت.

— عالی بود. بسکه تکان نخورده بودم دست و پاهام مثل آدم آهنی زنگ زده بود. ممنون یاسی جان که باعث شدی کمی راه برم.

عمه از اتاق بیرون آمد.

— جواب دادن به شاهرخ با خودت. هرچی اون بیچاره نگران تو بی خیالی.

یاسمن پرسید.

— مگر دکتر بهت استراحت داده.

— نه این‌ها خیلی سخت می‌گیرند.

سپس با هیجان دست یاسمن را گرفت و روی شکمش گذاشت.
— ببین یاسی، داره تکتون می‌خوره.

یک شیئی لغزنده از زیر دست یاسمن سر خورد و او جیغ بلندی کشید و دستش را پس کشید رزیتا به حرکت او بلند می‌خندید که پیمان شاد و سرحال وارد شد.

— اینجا چه خبره. دعوا شده.

و اخمی ظاهری به رزیتا که هنوز می‌خندید کرد. عمه هم از حالت شاد آن‌ها خندید.

یاسمن شرمزده خندید و به پیمان سلام کرد.

— سلام دختر دایی، غریب پیدا کرده‌اند؟

و مبل کنار یاسمن را اشغال کرد و از رزیتا پرسید.

— از کوچولوی دایی چه خبر.

رزیتا ظاهری ناراحت به خود گرفت.

— فقط چند روز دیگه مانده. وقتی تحویلش بدهم به یاسمن خانم نشون می‌دم خوش تیپ کیه.

پیمان برای اینکه او را تحریک کند گفت.

— فکر نمی‌کنم تو دیگه به خوش‌تیپی برگردی. فقط یک ذره از حالا لاغرتر می‌شی.

رزیتا با عصبانیت کوسن کنارش را به طرف او پرت کرد و گفت:
الهی یک زن خیکی گیرت بیاد.

پیمان کوسن را در میان زمین و آسمان گرفت و با خونسردی خندید: به حرف گربه سیاه بارون نمی‌یاد.

عمه سری تکان داد و روبه یاسمن گفت.

— از بچه گی دائم به هم می پریدند. حالا هم که مثلاً بزرگ شده اند دست بردار نیستند.

یاسمن با حیرت زیاد پرسید: مگر در ایران گربه های سیاه حرف می زنند.

همه از حرف او خندیدند. رزیتا میان خنده جواب داد.

— نه عزیزم اینجا گربه ها چه سفید و چه سیاه میومو می کنند. این مثل بود. یاسمن که معلوم بود هنوز کاملاً معنی حرف او را نفهمیده لبخند زد و از عمه پرسید.

— عمه من دوست دارم برم به مزار پدر و مادرم. مرا می بری.

— آره عزیز دلم. حتماً.

و از پیمان پرسید.

— تو امروز برنامه به خصوصی داری.

پیمان با لبخندی به یاسمن در جواب مادرش گفت.

— فقط تا ساعت ۱۱. بعد از آن در خدمت شما هستم.

عمه گفت.

— چه خوب. من هم خیلی وقته نرفتم. راستی یاسمن جان ببخش

مجبورم مهمانی ورودت را بعد از رسیدن مسافر کوچولویمان بگیرم.

آخه می ترسم مابین مهمانی همه چیز به هم بخوره.

— مهم نیست عمه.

— چرا مهمه دوست دارم هرچه زودتر برادرزاده عزیزم را

به دوستان و آشنایان معرفی کنم، حالا بلندشو تا ساختمان

اجدادی مان را نشانت بدهم.

و یاسمن او را همراهی کرد. پدر برایش گفته بود که عمه منیر از میان ارثیه پدری خانه قدیمی را انتخاب کرده و یاسمن میان توضیحات عمه انگار از قبل همه جا را دیده بود چون که پدر در آن سوی دنیا همه چیز را خیلی شفاف برایش شرح داده بود.

زیرزمین مخصوص آشپزخانه و اتاق های مسکونی مستخدمین، طبقه اول حال و پذیرایی، سرویس بهداشتی و دو اتاق خواب که یکی متعلق به عمه و دیگری فعلاً در اختیار رزیتا و همسرش بود و همان طور که پدر گفته بود یک پاسیوی بزرگ که وسط حال و پذیرایی قرار داشت و با انواع گل های رنگارنگ تزئینی پر شده بود.

یک دست مبلمان استیل شیک همراه میز نهارخوری بزرگش، با انواع مجسمه های بزرگ و کوچک و دکور بزرگی در یک سمت، ابهت خاصی به پذیرایی بخشیده بود و حال با مبلمان راحتی و تلویزیونی بزرگ با فرش کرم رنگ پشت اتاق پذیرایی آرامش و راحتی بیشتری داشت.

از پلکان مارپیچ به سمت بالا رفتند. عمه اتاق پدر مرحوم و پدر کنونی اش را که حالا اتاق مهمان بود نشان داد. در اتاق پیمان بسته بود و سرانجام اتاق یاسمن که زمانی اتاق مشترک عمه منیر و همسرش بوده.

وقتی به پایین برگشتند شاهرخ هم آمده بود و بعد از شام با رزیتا آلبوم های قدیمی و جدید را دیدند و رزیتا همه را تا جایی که می توانست به او معرفی کرد.

آخر شب دوباره قرار فردا را گذاشتند و بعد از شب به خیر هرکدام به اتاقشان رفتند.

صبح روز بعد و در پی خواب طولانی و راحت شب گذشته با طراوت بیشتری پایین آمد. رزیتا هم تازه بیدار شده بود، با دوستی و صمیمیتی که طی ۲۴ ساعت گذشته پیدا کردند صبحانه را با میل و رغبت در کنار هم صرف کردند. فرصت زیادی تا ساعت ۱۱ و آمدن پیمان نداشتند. عمه پرسید.

— حتماً مانتو نداری یاسمن جان آره.

یاسمن در جواب به سادگی شانه بالا انداخت.

رزیتا بلند شد و در حالیکه به طرف اتاقش می رفت به او اشاره کرد. — بیا از بین مانتوهای من فعلاً یکی را انتخاب کن تا سر فرصت برای خودت چند تا بخری. مانتوهای را که رزیتا از منزلش آورده بود برای همین حالا و حاملگی اش مناسب بود. هرکدام را که یاسمن می پوشید کلی با هم می خندیدند. چون که همه برایش گشاد بود و به تنش زار می زد سرانجام یکی را که کمی مناسب تر بود به تن کرد و روسری به سر آماده بود.

پیمان همان ساعتی که قول داده بود به دنبالش آمد. یاسمن رزیتا را بوسید عمه سفارش های لازم را کرد و خدا حافظی کردند و دقایقی بعد با سرعت در اتوبان به سمت بهشت زهرا می رفتند یاسمن ساکت و با اشتیاق به خیابان ها، مردم و اجتماع تازه نگاه می کرد. پیمان از آینه او را نگاه می کرد و زیبایی ساده اش را که حتی در حجاب هم حرف

اول را می زد تحسین می کرد.

— می دونی دختر دایی ممکنه اینجا جذابیت شانزلیزه و رودخانه سن و برج ایفل را نداشته باشه.

ولی تهران هم قشنگی خاص خودش را داره، سر فرصت همه جا را نشونت می دم.

عمه با تعجب گفت.

— وا. طوری از پاریس می گی انگار یه عمره اونجا رفت و آمد داشتی.

پیمان با لحن شوخی مخصوص به خودش جواب داد.

— خوب بدکاری کرده ایم که تا حالا قصور کرده ایم. ما می خواستیم

زودتر از این ها برای دست بوسی دایی خدمتشان برسیم.

عمه با نیم لبخندی پر معنی نگاهی به او انداخت.

— امان از جنس خرابت.

پیمان سری تکان داد و مظلومانه جواب داد.

— تو رو خدا اینقدر شرمنده ام نفرمایید مادر جان.

وسط هفته بهشت زهرا سوت و کور بود. به خصوص قسمت های قدیمی. وقتی یاسمن از اتومبیل پیاده شد زانوانش لرزید. حسی را که قبل از آمدن به اینجا داشت از دست داده بود و غمی سنگین پاهایش را برای جلو رفتن و رسیدن به مزار عزیزانی که تا چند سال پیش حتی از موجودیت قدیمی شان هم بی اطلاع بود بی رمق کرده بود. عمه که او را بی حرکت دید به طرفش آمد و دستش را گرفت. دست های یخ زده یاسمن او را وادار کرد که حیرت زده به چهره

رنگ پریده برادرزاده اش خیره شود.

– چی شد قربونت برم.

پیمان به طرفشان آمد.

– اتفاقی افتاده.

یاسمن سر تکان داد و اشک‌های عمه سرازیر شد.

– تو که می‌گفتی آن‌ها جاشون خوبه عمه جان. بیا بریم، منتظرشان

نگذار، چشم به راه هستند. و او را با خود برد. عمه به قدری زیاد

به آنجا آمده بود که ردیف‌ها را نشمرده مستقیم به وعده‌گاه همیشگی

دیدار برادرش رفت. همه چند لحظه در سکوت به چهره‌های روشن

مهدی و مهناز نگاه کردند و عاقبت عمه به حرف آمد.

– داداشم، زن داداش گلم. بلند شید ببینید. دسته گلتون، یاسمنتون

اومده. مشتاق دیدار و گریه‌اش شدت گرفت. پیمان دستمالی از جیب

بیرون آورد و اشک‌های مادرش را پاک کرد و نگاهی به چهره رنگ

پریده و بهت‌زده یاسمن انداخت. او حتی گریه هم نمی‌کرد، به آرامی

به عکس‌ها نگاه کرد و متن روی سنگ را می‌خواند.

مهدی ارجمند. مهناز شفيعی. زوج جوانی که در اثر سانحه

رانندگی دارفانی را وداع گفتند.

در تمام مدتی که پیمان با گلاب مزارها را شست و گل‌های سفید را

روی آن پهن کرد یاسمن ایستاده بود و خیره به عکس‌ها نگاه می‌کرد و

تازه زمانی که پیمان و عمه در طرفینش او را برگرداندند و داخل

اتومبیل نشست آهسته و مغموم اشکش روان شد.

مسیر طولانی رسیدن به خانه را پیمان و عمه ساکت بودند و به او

فرصت تخلیه احساساتش را دادند نرسیده به منزل پیمان خطاب
به مادر گفت:

– مامان موافقید برای تغییر حال دختر دایی هم که شده نهار بریم

به یک رستوران خوب با پخش موزیک زنده.

عمه بدون معطلی دستانش را به نشانه مخالفت تکان داد.

– نه نه مادر. همین چند ساعت را هم دائم نگران رزیتا بودم.

می‌ترسم یک لحظه تنه‌ایش بگذارم و اتفاقی بیفتد ولی شما اگر

دوست دارید برید.

و انگشت اشاره‌اش را برای پیمان تکان داد.

– دیگه سفارش نکنم. امانته و شکستنی، مواظب باشی.

پیمان قیافه‌ای دلخور به خود گرفت.

– وقتی مادر آدم بهش اعتماد نداشته باشه وای به حال دیگران.

عمه خندید و به طرف یاسمن برگشت.

– دوست داری با پیمان نهار بری بیرون عمه. فکر می‌کنم حالت

هم بهتر بشه.

یاسمن که بعد از گریه طولانی مدت حالا کمی آرام شده بود

به چهره مهربان و نگران عمه لبخند زد.

– خوبه عمه جون، دوست دارم.

لبخندی پیروزمندانه چهره پیمان را باز کرد. عمه دوباره به پیمان

گفت:

– راستی بعد از ظهر هم ببرش برایش چند تا مانتو و روسری و

هرچی دیگر که دوست داشت بخر. باشه، جلو منزل عمه پیاده شد و